

عشق در ادبیات

بقلم آقای لطفعلی صورتگر

۲

یکی از بزرگان متفکرین فرنگی میگوید برای آنکه هر مذهب بتواند در دل بشر رخنه یافته و او را شیفته و پای بست نماید لازم است نخست با همه کس همدردی داشته باشد بدین معنی که برای هر حیرانی و سرگردانی راه گریز و روزنه روشنی در آن پیدا شود و رو بروی اینهمه اندوه و یأس و ناکامی که بشر در طول زندگانی دستخوش آن است فروغ امید و برق مسرتی از آن بنابد تا دردمند نو مید بوسیله ایمان از گزند حوادث تسلیت یافته هر جا مانده و کوفته و سرگردان میشود خویشتن را نبازد و آنچه در زندگانی نااملایم و آزار و دردمندی و حسرت است با نوازش غمگسارانه ایمان که بیشتر از لطف امیدواری بهره مند و گاهی نیز با بیم سروکار دارد بر طرف نماید.

از طرف دیگر داشتن قواعد قطعی و صریح و اصول و مبادی مسلم از لوازم هر ایمان است و همین قطعیت و صراحت مذاهب و افکار فلسفی متفکرین را از یکدیگر جدا میکند زیرا فلسفه و عقاید دانشمندان بزرگ گیتی برای آنکه با عقل و منطق جور آمده و تاب خرده گیری متفکرین دیگر را پیدا کنند ناگزیر غیر قطعی خواهد بود تا گوشه و کنار هر فکر و عقیده در آن حلاجی شود و عقاید متضاد مورد بحث قرار گیرد در صورتیکه مذهب کار دل است و با ذوق و صفای قریحه سروکار دارد و دل یا عواطف هرگز در شیفتگی و پای بستنی توجهی به تعمق و مباحثه و تحقیق نداشته و بیشتر با طاعت یا انجذاب کور کورانه خو گرفته است و از همین روی هیچ چیز جز یک سلسله قواعد و دستورهای صریح و زباندار نمیتواند دل را تسلیت بدهد و در مقابل ناکامی و حیرانی ها برای وی وسیله رفاه و آسایش جاودان باشد.

جهان بشریت از باختری و خاوری از دیر باز برای راه بردن با سرار آفرینش یا فهم کیفیات نهانی عالم وجود جویای همین قطعیت و صراحت بوده ولی منطق و عقل وی

در اندازه گیری این دستگاه دهمت آسا هیچوقت تاب نیاورده است.

ماتیوارنولد شاعر معروف انگلیسی در معنی این ناتوانی در مقابل عالم وجود میگوید:
 «که میتواند در این دریای ژرف و نامعلوم که نامش زندگانی است داعیه نشستن
 در کشتی را داشته باشد که سکان وی بی هیچ پیچ و خم با دقت و درستی يك ماشين اورا
 از پهنه بی پایان عبور بدهد؟
 «اگر راه گم شود، یا اگر منظره زیبا مارا ساعتی از جنبش و پیشرفت نگاهداشته
 و بتأمل و توقف بفریید،

«یا اگر دوستی در گوشه این راه مارا دعوت کند که لحظه پهلوی وی ایستاده از رنج
 مسافرت بیاسائیم، هنگام مالال یا ترس نیست زیرا این حوادث گناه بزرگی و بی بیانی در یاست.»
 با این کیفیت بشر در جستجوی دور و دراز خویش برای پیدا کردن ریسمان مستحکمی
 که بوسیله آن از این پهنه مواج سلامت بگذرد ناگزیر بعشق متوسل شده و از آن مذهبی
 جدا گانه ساخته است.

در عشق این دو کیفیت که دانشمند فرنگی لازمه مذهب دانسته است وجود دارد:
 نخست آنکه در آن شکنجه و بی تابی ها که ملازم عشق است طبعاً میان دردمندان يك همدردی
 و همزبانی شگفتی آوری هست، همانطور که شکسته استخوانان بهای مومیائی را میدانند سوخته
 دلان نیز از آلام درونی و راز و نیاز پای بستگان بی خبر نبوده و دریام مشوشی که دلباختگان
 به نسیم و ماه میدهند بوی آشنائی میشوند و بقول بابا طاهر آنگاه که:
 همه سوته دلان گر دم آیند

و رموز مهجوری و مشتاقی را پیش یکدیگر بکشایند بسیاری از اسرار آفرینش را حل خواهند
 کرد و گرهی از معماهای بزرگ خلقت خواهند گشاد.

شگفتی این است که زبان عشاق يك زبان بین المللی است که همه کس بآن مانوس
 و آشناست و این است سر این حقیقت که شعرا میتوانند گاه گاه شاعر بشریت و سخن سرای
 گیتی شده زنگی و رومی و زرد چهره و قرمز پوست را مجذوب کنند زیرا بمجرد اینکه شاعر
 از آب و رنگ اعتیادات در گذشته و افکار خویش را از سایه و روشن ها که در هر دیار و
 اقلیمی يك سنخ تأثیری دارد آسوده کرده و بعوالم عشق و شیفتگی و دردمندی بشریت پرداخت
 کلام وی مانند يك نوای موسیقی دلپذیر بگوش جان انسانیت میرسد و عالمی را بطرب
 خواهد آورد.

از طرف دیگر عشق مانند تمام مذاهب دارای آداب و مناسکی مخصوص بوده و در قرون وسطی که عشق بمفهوم کلی و عرفانی آن جلوه گری داشته است در همه جای گیتی قواعدی برای عشاق و دلبندان مقرر کرده است. و شگفتی آنکه این قواعد در ادبیات اروپائی و آسیائی یکسان است تا آنجا که خود این وحدت بسیاری از دانشمندان کنجکاو را باین قصد انداخته است که سرّ این یکرنگی عجیب را بدست آورند.

عقیده نگارنده در افکار ادبی که تجلیات عشق نیز قسمتی از آن را تشکیل میدهد اینست که در بدایت امر تنها يك فکر در دنیا وجود داشته و بتدریج در نتیجه آمیزش و حشر مردم در دنیا مسافرت کرده و هر چه از مبدأ دورتر شده ضعیف تر و بی فروغ تر گشته و رنگ محیط دیگری را که بآن مصادم شده پیدا کرده است.

همانطور که قطره باران وقتی بمیان دریاچه میچکد دایره ای که محیط آن فوق العاده محسوس است تشکیل داده و بتدریج هر قدر شعاع آن بزرگتر میشود این دایره بی رمق تر میشود تا بکناره دریاچه رسیده و معدوم گردد همانطور افکار نیز در نقطه از آسیا یا اروپا بوجود آمده و باطراف و اکناف پراکنده شده است و در این سیر دور و دراز خویش نژاد و اصل خویش را از کف داده و لباس ملل گوناگون را پوشیده است.

هر چه هست در قرون وسطی در جنوب فرانسه یا ناحیه پروانس و لانگدوک^۱ يك سلسله احکام و فرامین بنام آئین عشق یا «Amour courtois» وجود داشته و این قواعد کم کم در ادبیات انگلیسی و فرانسوی و اسپانیولی و ایتالیائی رخنه یافته است.

بموجب این فرامین عاشق همواره غمی نهفته دارد، و رنگ رخساره را میبازد و احیاناً گریه آغاز میکند و بوصال دلبند امیدوار نیست. دلبندان از طرف دیگر همواره جفاجوی و ناز آلودند، اگر مهری دارند آن را نهفته و اظهار نمیکند. میسوزند و میسازند و بیشتر امیدشان در آن است که در جهان دیگر از این دلبستگی کام بگیرند و این معنی همان است که جلال الدین محمد در باب آن میفرماید:

میل معشوقان نهان است و ستیر میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

هر جا عشق طغیان میکند در دمندی و رسوائی و انواع بلاها و محن با عاشق دست

و گریبان است و احیاناً او را بجنون و گسستن علائق مادی خواهد کشانید.

گوینده فرنگی^۱ در این باب میگوید:

«وقتی خداوند نخستین بار انسان را خلق فرمود صراحی پراز برکات یزدانی پهلوی خود داشت. فرمود آنچه در آن است روی انسان بریزند. قدرت، زیبایی و جمال، پس آنگاه عقل و ناموس پرستی و مسرات این جهان را بروی پاشینند. اینهمه را که ریختند نه جرعه در آن صراحی باقی مانده بود و آن آسایش و رفاه منخلد بود. خداوند فرمود این نعمت را بوی نمیدهیم زیرا انسان اگر بنعمت آسایش جاودان متنعم باشد بنده مواهب من خواهد شد و از پرستش من سرباز خواهد زد. بهتر است تمام نعم را داشته ولی همیشه بیقرار و شیفته بوده واضطراب و خالجان همواره باو مانوس باشد تا اگر خوبی توانست او را بسوی من راهبری کند خود آن خلجان و بیقراری گاه گاه او را بیارگاه یزدانی بکشد.»

عشق همواره با عقل در کشمکش و ستیز است زیرا دلباختن و بنده جمال انسانی دیگر شدن از عقل سلیم دور است و انگهی خودداری و سلامت نفس که آرزوی مردم خردمند است با آنکسان که بلارا بجان میخرند نمیسازد و از این روی شیفته مستمند دستخوش عیب جرائی مردم آراسته و موقر خواهد بود. چنانکه سعدی میفرماید:

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
هر که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست

و انگهی در این شیفتگی دامنه تصور و پندار آدمی از جهان انسانیت در گذشته بعالم طیور و حیوانات و اجرام سماوی تجاوز میکند و اسرار آشنائی را جستجو میکند، داستان عشقبازی عندلیب با گل سوری و حکایت پروانه بلا کشیده که سعدی وقتی خواب بچشمش میروید کیفیت سوختن وی و مردن شمع را مینگرد از داستانهای کهنه ادبیات است. سمندر که در آتش مقام جسته خود را میسوزاند نیز جلوه از تجلیات عشق را روشن میکند خلاصه آنکه عاشق یا شاعر بر ای آنکه همدردی پیدا کنند و رازنا گفتنی بی تابی و مستمندی را با کسی جز بشر در میان نهند و نکته از آئین عشق که کتمان اسرار را فرمان می دهد فروگذار نکرده باشند با اجرام سماوی و کوه و آبشار و بوستان سخن میگویند و پیام هجر و نو میدی را بماء گفته در گوش باد سخنان نامرتب و نامشوش میگویند.

فیلیپ سیدنی^۱ میگوید:

«ای ماه که از چهرت پیدا است که عاشقی و با من همدردی، بگو بدانم در آن عالم بالا هم عشق نماینده جنون است؟ آنجا هم دلبندان عشق دارند کسی بآنها عشق پیدا کند و با وصف آن دل بسته مستمندرا استهزا میکنند؟ آنجا هم بی وفائی از مزایا بشمار میآید؟»
 و استاد فرخی سیستانی وقتی به بوستان می رود با سرو و بنفشه محاضره دارد و باورش هست یا اینطور میپندارد که راز و نیاز عاشقانه وی بگوش همدردی فرو می رود که میفرماید:

بنفشه گفت که گریار تو بشد مگری
 بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار

آخرین فرمان عشق آنست که هر چه آتش حسرت شدیدتر شده دردمندیها بر التهاب خود بیفزایند علاقه و شیفتگی هم باید افزونی پیدا کند زیرا هر چه تن ضعیف تر و دل خسته تر باشد در بازار عشق خریدارش بیشتر خواهد بود.

طرفداران این مذهب جدید که زبانش ادبیات و دفتر آئینش را با شعر نگاشته و با غنا و موسیقی آمیخته اند دعوی های بسیار داشته و معتقد بودند که نور عرفان و حقیقت از کانون عشق برخاسته آدمی را منزله و آراسته میکند، خاشاک خود بینی و هوا پرستی را در دل وی میراند و او را بکشف معمای بزرگ آفرینش راهبری خواهد کرد. بحث در صدق و کذب این دعاوی و اندازه گیری قدرت عشق در فهم اسرار جهان وجود از حوصله يك مقاله ادبی خارج است. اینقدر هست که اگر از جنبه عرفان بگذریم و بخدمتی که عشق بعالم ادبیات و مردم با ذوق و جمال شناس کرده است بپردازیم ناگزیر از تصدیق این نکته هستیم که عشق و شرح رموز آن چاشنی ادبیات و وسیله انبساط خاطر عالم بشریت از آسیائی و اروپائی بوده و خواه بشر در تحول از عالم عشق مجازی بجهان حقیقت بکنه حقایق رسیده یا بهمان حیرانی روز نخست باقی مانده باشد میتوان گفت که عشق و شیفتگی دامنه تصور و پندار انسانی را وسیع تر کرده و او را بدرک بسیاری از مسائل لاینحل زندگانی توانا تر نموده است

اما بشر هرگز بیک حال باقی نمانده و در دستگاه آفرینش هر روز به تجربه و آزمایش پرداخته و در این کنجکاو عجیبی که از خصال اوست در خواص عناصر و عوامل طبیعی امتحانات کرده و بکشف رادیوم و اتر و قوه بخار و الکتریک و امثال آن موفق گشته است تا بدانجا که امروز زمین را زنجیر کرده و بخدمت خویش گماشته است. چون توجه بشر از عالم کبیر و کپهان بزرگ بزمین و هوای مجاور آن معطوف گشت، طبعاً عرصه تصور و

پندار وی نیز از پرواز در جهان بزرگ خسته شده و بزمین بر میگردد تا در کمون اشیاء و اینهمه بشر که با او محشور و هریک در طول زندگانی دچار یکنوع آلام و گرفتاریها هستند دقت کند. بعبارة اخری چون آزمایش کیهان در گذشت به تجربه در انسانیت میپردازد و عشقی را که کلی و عالمگیر و آسمانی میخواست بعشق زمینی که ملایم با زندگانی عادی و معمولی باشد مبدل میکند و آنرا بهزاران شیفتگی و علاقه که البته مانند عشق کلی سابق افروخته و آتشین نیست ولی در عین حال پسندیده و دلپذیر و سالم و عاقلانه است تقسیم مینماید. وطن را میپرسند، کودک نوزاد را دوست میدارد، بدوستی، بدستگیری افتادگان، بموجودات خرد و ناچیز یکه هریک در عالم خویش زندگانی پراز کشمکش را طی میکنند عشق میورزد، اگر زنی را دوست میدارد میخواهد که آن زن در این دنیا و زیر سقف همین آسمان با وی شریک زندگانی باشد، و بکمک وی خانواده تشکیل داده صاحب فرزند شود و وقتی پیر شد و بنیه حادته جوی جوانی را از کف داد سر بز انوی همسر خویش نهاده ساعتی از آلام زندگانی بیاساید. ساده تر آنکه بشر در جهان امروز عشق را برای شیرین ساختن زندگی عادی و روزانه بکار انداخته و در ادبیات نیز این شیوه را رعایت نموده است.

در این مرحله آسیائی و اروپائی از یکدیگر جدا شده اند، آسیائی و مخصوصاً ایرانی که روشن فکرترین و باذوقترین اقوام این سوی جهان است از عشق کلی و عرفانی صرف نظر نکرده و پای بست قواعد و قوانین کهنه آن مانده و مانند آنست که از متوجه ساختن شعله تابنده عشق با عیادات زندگانی شرمساری دارد. از همین جهة در ادبیات ایران در قرون اخیر، هیچ سخنی از عشق به حیات یا توجه بعالم صغیر، و دل بستگی بزین و فرزند و رفیق چنانکه در حالت عادی با آنها حشر و آمیزش دارد در میان نیست و اگر هم گوینده پرهیز نا کرده در این مراحل وارد شده است با ایمان و عقیده کامل وارد آزمایش نشده و مانند آنست که سر رشته بکار انداختن آن وسیله جدید را بحد کمال نداشته است.

هم نوع اروپائی او برعکس با نهایت گستاخی و جسارت از اطاعت بقوانین کهنه عشق سرباز زده و با بشاشت خاطر و بی آنکه رنگ رخساره را بیازد یا سیل اشکش بدامان سرازیر شده و کارش بدیوانگی بکشد این تعلق بزرگ انسانی را باینهمه مظاهر که در جهان حیات محسوس است متوجه ساخته است.

نهضتی که بنام رمانتیسم معروف است در این آزادی و فرار از تقیدات آئین عشق

نیز سخت یافتاری کرده است تا آنجا که عشق‌ها و دل‌بستگی‌های شعرا بیشتر جنبه انسانی یافته و آن پرواز آسمانی فرشته‌آسارا که آرمان مجذوبان زمان کهن بود ترك نموده است.

هرجا سخن از عشق بمیان آید شاعر به تجزیه احساسات می‌پردازد، می‌خواهد سرعلاقه و درجه دل‌بستگی و کیفیت آنرا بدست آورد و بمجرد آنکه عشق تجزیه پذیر گشت و تاب بحث و استدلال آورد کیفیت کلیت و تمامیت خود را از دست می‌دهد و بازنگانی اعتیادی تماس مستقیم پیدا میکند، بهمین سبب دامنه این دل‌بستگی را میتوان هرآن پهن‌تر نمود و هرگونه انجذاب و تعلق را مورد مطالعه قرار داد، تا بشر از جلوه‌های گوناگون عشق بطرب آید و در میدان تراحم زندگانی افسردگی‌ها را بدین وسیله بر طرف سازد و چون از پرواز بسوی ابدیت خسته میشود در پهنه بیکرانه روح انسانی بتك و تاز افتاده در سیر طبايع و روحیات ازگزند و آزار زندگانی يك نواخت رهائی پیدا کند.

آلفرد دووین بی^۱ و هم نام او آلفرد دو موسه^۲ در این تجزیه احساسات و تعلقات انسانی هنرمندیها دارند، وین بی در منظومه معروف به «موسی» يك چنین تجزیه را در روح پیغمبر اسرائیل انجام میدهد، و کشمکش بین يك اراده توانا و نیرومند را با میل طبیعی بشر در آسوده ماندن از سردرد بزرگی و هدایت قوم روشن می‌سازد چنانکه میگوید:

« پس آنگاه موسی در مقابل یزدان ایستاده و از میان ابرهای تاریك باوی بمواجه چنین گفت :- آیا خدمت من هنوز تمام نیست؟ آیا باهای خسته من هنوز باید بطرف سرزمینی دیگر حرکت کند؟ آیا باید تا ابد نیرومند و توانا ولی تنها زندگی کنم؟ بگذار دمی بروی خاك چشم بهم نهاده از این همه رنج بیاسایم.

« برای آنکه برگزیده بارگاه تو باشم دیگر چه بایدم کرد؟ قوم تو را بهر جا خواستی راهبری کرده و اینك پای آنها را بزین موعود رسانیدم ... »

« دیگر اینهمه در بر آوردن آرزوهای من تاخیر چیست؟ چنانچه خواهی من نیز بین این همه بشر، بشری آسوده و بی خیال و نادان بهانم؟ از آن روز که در قلعه هورب؟ با تو دیدار افتاده تا امروز که بر فراز کوه نبو ایستاده ام هنوز جای گور خویش را نیافته ام. «ای دریغ! تو مرا در میان دانشمندان خردمند خواسته انگشت من بیک اشاره نسلی را منقرض می کند و قومی جدید پدید می آورد تمام اسرار آسمانها بر من آشکار است، تو قدرت چشم بصیر خویش را بمن نمایانده و توانائی بخشیدی که شب تیره را با يك حرکت دست بروز درخشان تبدیل نمایم، زبان من نام هر يك از اختران آسمان را بی داند با اینهمه و بیش از این همه، پروردگارا شادمان نیستم زیرا تومی خواهی در

عین تنهائی و بیکسی پیر شوم ، بگذار دمی بر پشت زمین دراز کشیده بخواب شیرین که از گردن دانه دور است فروروم .»

لاهارتین که از مقتدایان و پیشوایان مهم این نهضت در فرانسه بشمار است این بحث و تحقیق را در روح و احساسات خویش بسرحد کمال رسانیده و در قطعات منظوم خود از جهان کبیر بعالم بشریت و ارمان ها و ناکامی های وی توجه نموده است . در منظومه دلفریب و شیرین خویش که بدره^۱ موسوم است میگوید :-

« بدانگونه که مسافری بادل آکنده از امید مقابل دروازه شهر دمی تامل میکند تا هوای عطر آگین غروب را قبل از ورود بشهر استنشاق کند ، قوای روحی من نیز در این آخرین پناه گاه خویش تانیة بیاسای .

«مانیز مانند آن مسافر باید گرد راه را از پاهای خود بشکافیم ، آدمی از این راه که رفته است دیگر بر نخواهد گشت . پس مانند وی در این بابان سفر باید از این آرامش که پیش آهنگ سلامت ابدی است پیش از ورود بدهایز سرای دیگر لحظه برخوردار شویم . «ای روح ، روزهای باقی عمر تو مانند روزهای خزان کوتاه و تاریک است ایام عمر تو چون سایه ای که از نشیمنی بگذرد روز و زوال می روند ، دوستی و محبت باتو غدر میکنند ، رحم و شفقت از تو دوری می جویند ، و تو تنها بمانی جاویدی یعنی گور خواهی رفت . «اما طبیعت آنجا است ، او ترا بسوی خویش خوانده و باتو همواره دوست است . پس در آغوش کشاده وی که همیشه برای تو باز است فرو رو ، روزی که همه چیز برای تو دیگر گون می شود طبیعت بک رنگی و بی تغییر است و همان خورشید نورانی را در هر روز برای تو از فراز کوهسار جاوه خواهد داد .

در میان نویسندگان انگلیسی نخست بایرون و پس از آن وردث ورث^۲ و کیتز^۳ و بعد از همه برونینک^۴ و ماتیوار تولد^۵ هر یک با عشق سر و کارها دارند و شاید یکی از علل شهرت و معروفیت بایرون همین نکته است که مردانه بی هیچ پیرایه خواسته است مراتب شیفتگی های خویش را نسبت بدلبندان حلاجی کرده ارزش آنرا معلوم نماید و مردم گیتی که از کتمان احساسات و علاقه ها بستوه آمده بودند این اقرار صاف و ساده را بجان و دل پذیرفته مجذوب آن شده اند برونینک از بایرون بیشتر رفته و در روح اشخاص از زن و مرد فرو میرود و احساسات نهانی آنها را چنانکه تنها بر خودشان معلوم است بقلب شعر می آورد . در قصیده که بنام « کنار بخاری » معروف است مردی پیر را توصیف میکند که با زنش کنار آتش نشسته و در خاموشی دلپسندی که شامگاه زمستان ایجاد میکند بیاد ایام گذشته می افتد و از زبان وی چنین میگوید:

«این گوشه سخت خاموش است و خود نیز از اینکه صدا و جنبشی در آن نیست آگاه است. اینجا روزی سرافرازها و مسرات و فجاجی داشته است، اما این داستانها تاریخ حیات ماست و بکسی دیگر مربوط نیست.

«ای هوسر دلپند، ای دلی که عین دل من و ای چشمی که بمنابایدگان منی، جز تو با کدام کس میتوانم با جرئت به پشت سر نگاه کرده ایام از کف رفته زمان جوانی را از حافظه بگذرانم، و غیر از تو با که میتوان با جرئت راهی را که موی سپید و قامت منحنی از عبور آن تنفر دارد استقبال نمود.

«بیاناتو بروز نخست برگردیم، بیانا از این کوه زندگانی که اینک در آن توفیقیم خم شده آن نشیمنی را که باهم بالا آمدیم بنگریم، آن عشق اولین روز را تجدید کنیم، گاهی با فراموشی وزمانی با یادآوری روزها بگذرانیم، گردن بند تورایاره کرده آنگاه هر دو بر زمین خم شده دانه‌ها را با خنده و نشاط گردآوریم.»

ماتیو آرنولد^۱ که بزنگانی بابدینی مینگردد و در هیچ چیز فروغ امید نمی‌بیند با عشق آشنائی مخصوصی دارد و این آشنائی در نتیجه تلخی‌ها و گزندهای زندگانی پیش آمده است. او عشق را تجزیه میکند تا ثابت نماید که انسان و احساسات وی دستخوش سایه و روشن‌های زمانه است یعنی او را این توانائی نداده‌اند که از خود دارای سلیقه و مسلکی تغییر ناپذیر باشد چنانکه در منظومه معروف به «ساحل دور»^۱ میگوید:

«ای عشق، بیانا بیکدیگر سخن برستی بگوئیم، زیرا این جهان که پیش ما مانند رؤیا گسترده و اینهمه گوناگون، تازه و دلرباست در حقیقت خوشی ندارد، دارای عشق نیست، قطعیت، صلاح و سلامت و مساعدت یا رنج را در آن نمیتوان یافت. ما در این وادی تاریک که دو سیاه مخالف در وسط آن بگردد و دار مشغولند در دل شب کبر کرده و از فریادهای وحشت‌خیزی که میشنویم بی‌آنکه بدانیم کجا میرویم باین سوی و آن سوی رانده میشویم.»



این همه موشکافی و تحقیق نسبت بروح و عواطف سرسری و بر بازی نیست. پیش شاعر این انسان که دچار شکنجه و گزندهای زندگانی است و برای بدست آوردن قوت هر آن در زحمت و مشقت است دلی دارد و در آن دل عشق را مقامی ارجمند است. شاعر سعی میکند بوسیله این عشق یک بنیه و نیروی عجیبی در وی پدید آورد تا در مبارزه زندگانی او را بکار آید. و نقش تبسم از لبهای وی زدوده نشود. و اگر ادبیات زمانه ترانه این عشق را ملایم با ابتلاآت روزانه بشر نواخته باشد باید گفت کاری بزرگ از پیش برده و خدمتی زینده و گرانبهار ای عالم انسانیت انجام داده است.